حماسه‏ی یعغوب لیث

زنده‏یاد پژمان بختیاری

دی کافتاب سایه ز فرق جهان گرفت‏ دامن‏کشان به دامن مغرب مکان گرفت‏ پنداشتم که گوشه‏ی راحت توان گرفت‏ غافل که در سراچه‏ی هستی رفاه نیست‏ آسودگی خوش است،درین عرصه آه نیست‏ ناگه ز طرف دشت همایون دروگری‏ در کسوتی کبود چو رعنا صنوبری‏ آمد فراز و داشت خرام موقری‏ داسی به دستش اندر،تابان چو ماه نو برگشته،خسته جسم و دل آسوده،از درو مانند سبزه جای به دامان جو گرفت‏ گرد از جبین فشاند و به پاکی وضو گرفت‏ فرخنده روز آن‏که ز جان راه او گرفت‏ بدبخت آن‏که چون من در راه زندگی‏ نه جسته راز عصیان،نه رمز بندگی‏ فرض خدا ادا شد و دهقان برزگر دستار توشه‏یی که گره داشت بر کمر بگشاد و گشت گرم تناول ز ما حضر چون نفس بردبارش از آن کامیاب شد شکر خدای گفت و لب جوی به خواب شد ماه از بر سپهر خرامان به صد جلال‏ دهقان به خواب و خاطرش آسوده از ملال‏ داسش به نور بدر رخشنده چون هلال‏ گفتی به خواب خوش در،مردی‏ست لشکری‏ وان داس خوشه‏چینش تیغی‏ست جوهری‏ سرخوش ز لطف جلوه‏ی آن منظر آمدم‏ در عرصه‏ی خیال به جولان درآمدم‏ یادی ز خسروان همایون‏فر آمدم‏ آن منظرم به جلوه‏گه باستان کشید دامان گرفت و بر سر این داستان کشید دیدم به چشم خسته که«یعقوب»پهلوان‏ در بستر اوفتاده به آیین خسروان‏ روحش به سان کوه توانا و تن نوان‏ و اینک پیام وعد و وعیدی برون ز حد بر حضرتش ز«معتمد»آورده معتمد: بدرود از خلیفه‏ی اسلامیان پناه‏ بر«میر سیستان»شه فرخنده‏ی دستگاه‏ زیبنده‏ی نگین و فروزنده‏ی کلاه‏ کز راه صلح و رسم صفا درگذشته است‏ طومار دوستی به خطا درنوشته است‏ ایدون شنیده‏ام که سر کینه گسترش‏ پر باد گشته از دم بی‏مایه لشکرش‏ گویی به جسم خسته‏گرانی کند سرش‏ خواهد به گرز کین سر و مغفر بکوبمش‏ چون مشت خاکی از در هستی بروبمش‏ ای بی‏نوا!امیر همه‏ی مومنین منم‏ دارای شرع و حافظ ارکان دین منم‏ بگشای اگر دو چشم تو بیناست کاین منم‏ رو صلح کن که جنگ تو با من صلاح نیست‏ بازوی خویش رنجه مکن،دست من قوی‏ست‏ گر سر نهی به عجز،تو،بر خاک پای ما ساید سوت به عرش ز عهد و لوای ما تا برخوری ز چشمه‏ی عدل و عطای ما پوزش‏طلب که دل به تو بخشایش آورد تسلیم شو که مهر من آسایش آورد بازآی،تا به روز تو نور بهی دهم‏ پروانه‏ی امارت و فر شهی دهم‏ فرمان پذیر تا به تو فرماندهی دهم‏ لشکر نکش که در پی ما نیز لشکری‏ست‏ بس کن ز سروری که مرا هم بر آن سری‏ست‏ در خنده شد سپهبد ازین حیله‏پروری‏ گفتش به طعنه:بس کن ازین یاوه‏گستری‏ زین لشکری بگوی بدان شوخ منبری‏ کای خصم دین حق!سخن آخر ز دین مگوی‏ برگوی از آن‏چه خواهی،اما ازین مگوی‏ اسلام توست حیله و ایمان تو ریا مردود کائناتی و مطرود ماسوی‏ نه مخبر از رسولی و نه آگه از خدا ای دیوخو!حدیث سلیمان به من مگوی‏ ز افعال ایزد،ای پسر اهرمن مگوی‏ این جاه شهریاری و گاه پیمبری‏ این فر و سربلندی و شاهی و برتری‏ دانی ز کیست؟ای شده ز انصاف و حق بری‏ این تاج خسروی به تو ز ایرانیان رسید ز ایرانیان به کشور«ایران»زیان رسید «بو مسلم»این بلند بنا را فکند پی‏ عباسیان ز پرتو تدبیر و تیغ وی‏ جستند جا به مسند شاپور و گاه کی‏ «هارون»بدسرشت ز«یحیای برمکی» بر متکای دولت و دین گشت متکی‏ ایرانیان اگرچه صبورند و بردبار شوخ‏اند و شاعرند و ظریفند و میگسار اما به روز کار چون کوهند استوار گر توسن از تحمل ایرانیان شوی‏ ناگه اسیر چنگل شیر ژیان شوی‏ اکنون میان ما و تو جز تیغ تیز نیست‏ کاری به غیر جنگ و رهی جز ستیز نیست‏ حیلت مجو که حیله درین رستخیز نیست‏ با مرد رویگر به سیاست سخن مگوی‏ زان عهد استوار حکایت به من مگوی‏ ایران سپه،سرشته ز عزم و دلاوری‏ست‏ آرام ما به سایه‏ی شمشیر جوهری‏ست‏ نیرنگ و جور و کینه نه آیین لشکری‏ست‏ عدل،آیتی ز رایت گردون‏گرای ماست‏ صلح جهان ز طبع نبرد آزمای ماست‏ اقبال رو به مردم جنگاور آورد رحمت بر آهنین جگران داور آورد خرم کسی که رخ به پرندآور آورد نظم جهان قبضه‏ی شمشیر بسته است‏ تدبیر تیغ بازوی تقدیر بسته است‏ ای مهتر زمانه تو ما را مهی مده‏ منشور سرفرازی و فر شهی مده‏ فرمان مرا و شوکت فرماندهی مده‏ محکوم امر توست اگر پادشایی‏ام‏ ای خاک بر سر من و فرمانروایی‏ام‏ تیغ من است حامل عهد و لوای من‏ مشکل گشای من،دل جنگ آشنای من‏ من پاسدار شاهی و شاهی سزای من‏ دولت،خدا،به مردم شمشیر زن دهد مشت ستبر پاسخ دندان شکن دهد من پارسی نژاد و فروزنده اخترم‏ گردی ستوده پرور و مردی دلاورم‏ زی خسروان گراید پاکیزه گوهرم‏ تا آشنا به قبضه‏ی تیغ است دست من‏ چشم فلک به خواب نبیند شکست من‏ گیرم که من شکسته شوم،«سیستان»به‏جاست‏ در«سیستان»،تهمتن کشور ستان به‏جاست‏ «ایران»به‏جاست تا که بلند آسمان به‏جاست‏ «یعقوب»اگر نماند،نمویم به ماتمش‏ پاینده باد رایت ایران و پرچمش‏ صلح شما کجا؟سخن جنگ ما کجا این مدعا کجا رود؟آن مدعا کجا آری خوش است صلح ولی با که،تا کجا؟ من هم اگر به جای دوست بودمی‏ بر آستان صلح سر از شوق سودمی‏ بی‏دین و به نام دین به جهان پیشوا شدن‏ با حیله جانشین رسول خدا شدن‏ نابرده رنج خسرو فرمانروا شدن‏ عیشی خوش است و بی‏سخن جنگ خوش‏تر است‏ با جام باده گر نبود،سنگ خوش‏تر است‏ لکن مرا که خانه به چنگال دشمن است‏ پامال جور بی‏وطنان،ملک و میهن است‏ آزاد نام دارم و بندم به گردن است‏ با خصم خود نشینم و آسوده می زنم؟ من مرد عزم و غیرتم،این کار کی کنم؟ نی‏نی بیا و ایزدی آهنگ من ببین‏ در دار رزم،عزم‏گران سنگ من ببین‏ از حرف آشتی بگذر،جنگ من ببین‏ راه نجات کشور«ایران»ز بار ننگ‏ جنگ است و جنگ و جنگ بلی زنده‏باد جنگ‏ اکنون منم به کام تو بیمار و بستری‏ گر بگذرم تو وارهی از جنگ و داوری‏ ور ماندم زمانه به شمشیر جوهری‏ سیر از سریر دولت و شاهی کنم تو را یک‏سر به سوی بادیه راهی کنم تو را آن‏گه ز زیر بالین سردار قهرمان‏ نانی جوین و تیغی جان‏بخش و جانستان‏ برکرد و هم‏چو بغرید و گفت:هان! با«معتمد»بگوی ز«یعقوب رویگر» کاین است پاسخ تو،بدان نیک درنگر گر شد نوشته نامه‏ی دولت به نام من‏ حاکم شود به فرق تو فرخ حسام من‏ «ایران»رهد ز ننگ و همین است کام من‏ ور زان که تیغ کج نکند کار ملک راست‏ نان جوین و پیشه‏ی پیشین من به‏جاست